

سفرنامه اصفهان

درست یادم هست، شبی که قرار بود روز بعدش بروم اصفهان، از دل شوره و خوش حالی خواب به چشمم نیامد. هی لای کتاب جغرافی‌ام را باز می‌کردم و آن جایی که از اصفهان و آثار تاریخی، رودها، کوه‌ها، جمعیت، آب و هوا، محصولات کشاورزی، کارخانه‌ها، صنایع دستی، مرداب گاوخونی و قالی‌بافی و قلم‌زنی روی نقره، نوشته شده بود، قشنگ می‌خواندم و از بر می‌کردم. عین وقتی که می‌خواستم امتحان بدهم، نقشه ایران را زدم به دیوار اتاق. اصفهان را رویش پیدا کردم و با انگشت و نگاهم، از روی راه نقشه، از کرمان حرکت کردم و به رفسنجان و یزد و اردکان رسیدم و گذشتم و اصفهان پیاده شدم. موقع حرکت از روی نقشه و گذشتن از پیچ و خم‌های جاده و سربالایی‌ها یواشکی برای خود گاز می‌دادم و بالب و لوچه و زبانم صدای کامیون در می‌آوردم که یک‌هو، بی‌بی از کوره [?] در رفت و دادش بلند شد : — «بسه دیگه، بیا بگیر بخواب، صبح هزار جور کار داری».

و من عین خیالم نبود. همان جور تو حال و هوای اصفهان بودم و از عمارت عالی قاپو و منارجنبان و چهل ستون تعریف‌ها می‌کردم و عکس‌های توی کتاب را نشان می‌دادم، تا این که از زبان افتادم و دیدم بی‌بی خوابش برده و دارد هفت پادشاه را خواب می‌بیند. من هم نرم نرمک روی کتاب جغرافی خوابم برد.

بی‌بی وقت نماز صبح، بیدارم کرد. برایم بار و بندیل بست. من هم بی‌کار ننشستم، ناشتایی خورده و نخورده، پریدم رو چرخ و هرچه قوم و خویش و دوست و همسایه داشتیم، خبر کردم که می‌خواهم بروم اصفهان. هرکس هم خانه نبود، برایش روی کاغذ می‌نوشتیم که : «این جانب مجید، چون به‌طور ناگهانی عازم اصفهان می‌باشم، از شما و خانواده محترمتان خدا حافظی می‌کنم. اگر بدی، خوبی از ما

دیدید حلالمان کنید». و از زیر در خانه می‌انداختم تو.

تا الله اکبر ظهر، یک دم آرام نگرفتم، در تک و دو بودم و شهر را پر کردم که : «دارم می‌روم اصفهان».

از کتاب فروشی دم بازار یک دفترچه صدبرگ کاهی خریدم و با قلم‌نی، خیلی خوش خط و درشت، روی جلدش نوشتم «سفرنامه اصفهان» و پایینش، ریزتر، نوشتم : «به قلم مجید» و گنبد و گلدسته‌ای زیرش کشیدم. بعد، بالای صفحه اول نوشتم : «تقدیم به مادر بزرگ عزیز و اکبر آقا شوهر که برای رفتن این جانب به اصفهان زحمت بسیار کشیدند».

بعد از ظهر بی‌بی از زیر آینه و قرآن ردم کرد. کامیون حاضر بود و من سفرنامه و کتاب جغرافیا را زدم زیر بغلم و رفتم بالا، بغل دست اکبر آقا و شاگردش نشستم. کامیون راه افتاد.

همین که از دروازه شهر بیرون رفتیم، قلمم را از جیبم درآوردم و سفرنامه را باز کردم و نوشتم : «حدود سه ساعت از کرمان به سوی اصفهان حرکت کردیم. هم‌اکنون بنده در اتاق جلوی ماشین آقای اکبر آقا نشسته‌ام. سرتاسر بیابان را نگاه می‌کنم که یک دانه علف و یک درخت در آن یافت نمی‌شود. تا چشم کار می‌کند، شن است. از دور کوه‌ها و تپه‌ها را مشاهده می‌کنم که قهوه‌ای و خاکستری می‌باشند.

اکبر آقا آدم خوبی است. ماشین را خوب می‌راند. هم‌اکنون دارد آواز می‌خواند. صدایش خوب نیست اما به دل می‌نشیند و بهتر از صدای ماشین و هوهوی باد است. این شعر را مرتب می‌خواند و به نظرم شعر دیگری بلد نیست.

شاگردش که هم‌اکنون دارد چرت می‌زند، چنین به نظر می‌آید که آدم بداخلاقی است.

من از حالا دارم بوی اصفهان را می‌شنوم».

تند و تند می‌نوشتیم. اکبر آقا هی روی دستم کله می‌کشید که ببیند چه می‌نویسم. نتوانست طاقت بیاورد، بالاخره پرسید : «ببینم دایی، چی داری می‌نویسی، نکنه داری برای بی‌بی ات کاغذ می‌نویسی، غصه نخور، خودت زودتر از کاغذت برمی‌گردی!»

گفتم : «دارم هرچی می‌بینم، می‌نویسم، می‌خوام وقتی برگشتم کتابش کنم، کتاب را هم تقدیم کردم به شما و بی‌بی».

پوزخندی زد و گفت : «ای بابا، دلت خوشه، کتاب بنویسی که چی بشه؟ برو دنبال یه تکه نون، دایی!».

زد تو ذوقم اما از رو نرفتم. نوشتم و نوشتم تا هوا تاریک شد و چشم‌هام خط‌ها را ندید.

شب توی قهوه‌خانه‌ای بیتوته کردیم. زیر نور چراغ دستی قهوه‌چی سفرنامه‌ام را باز کردم و نوشتم :

?

«شب به قهوه‌خانه‌ای وارد شدیم که بالای شهر رفسنجان است و ...». از اکبرآقا پرسیدم: «کی به اصفهان می‌رسیم؟» گفت: «هر وقت خدا خواست».

دو روز و دو شب تو راه بودیم. شب دوم، دَم دَمایِ سحر به اصفهان رسیدیم. وارد اصفهان که شدیم، دلم بنا کرد به پیر زدن. می‌خواستم راه بیفتم و همان وقت همه جای اصفهان را بینم و بگردم و سفرنامه‌ام را تمام کنم اما، از بخت بد، هوا حسابی تاریک بود و از آن بدتر تعمیرگاهی که قرار بود کامیون ما را تعمیر کند، بیرون شهر بود. از خیابان‌های خلوت رد شدیم. تعمیرگاه بسته بود و ما همان پشت در ایستادیم تا صبح بشود. اکبرآقا و شاگردش گرفتند و تخت خوابیدند اما مگر من خوابم می‌برد؟ ... آفتاب که درآمد، رفتم سراغ اکبرآقا که تو اتاقک جلوی کامیون خوابیده بود. با ترس و لرز و خجالت بیدارش کردم تا بلند شود و با هم برویم اصفهان را بگردیم. اکبرآقا، همان جور که چشم‌هایش را می‌مالید، با اوقات تلخی گفت: «مگر تو خواب نداری؟»

گفتم: «اکبرآقا، این جا اصفهانه ... چه طور آدم می‌تونه بخوابه؟ ... این جا پر از چیزهای دیدنی، مسجد شیخ لطف‌الله، چهارباغ، چهل ستون و ...»

پرید میان حرفم که: «چه غلطی کردیم تو را آوردیم. اگر از جات تکنون خورده نخوردی، ها.

می‌ری گم می‌شی، اون وقت من باید جواب بی‌بی‌ات رو بدم».

اکبرآقا کامیونش را برد تو تعمیرگاه و با اهالی تعمیرگاه سلام و علیک کرد و بعد، ناشتایی خوردیم. اکبرآقا لباس کار پوشید و با چند تا کارگر افتاد به جان کامیون و پایین آوردن موتورش. من هم سفرنامه به دست دور و برشان می‌پلکیدم.

اهل کار نبودم. رفتم سر نوشتن سفرنامه. از کارگری که پیچ شل می‌کرد، پرسیدم: «چهارباغ چه جور جاییه؟».

گفت: «چهارباغ جایی است که اسمش چهارباغه» و پشت بندش هرهر بنا کرد به خندیدن و رفت تو نخ شل کردن پیچ. ?

داشتم کلافه می‌شدم. سفرنامه‌ام را باز کردم و گوشه تعمیرگاه بغل کامیون قراضه و به درد نخوری نشستم و نوشتم:

«مردم از همه جای دنیا برای دیدن آثار تاریخی اصفهان به این شهر رو می‌آورند و از کاشی‌کاری‌های زیبای آن لذت فراوان می‌برند. آب و هوای اصفهان بد نیست. دم صبح هوا سرد می‌شود اما همین که خورشید بالا می‌آید، هوا گرم می‌گردد. در اصفهان تعمیرگاه‌های فراوانی است که من خود یکی از آنها را دیده‌ام».

داشتم می‌نوشتیم که کارگری آچار به دست از جلویم رد شد. پرسیدم: «آقا، چهل ستون چه جور جاییه؟»

گفت: «چهل ستون، بیست تا ستون بیش‌تر نداره، حالا چرا بهش می‌گن چهل ستون، خدا عالمه» و راهش را کشید و رفت.

ظهر شد. صدای اذان می‌آمد. کار اکبرآقا تمامی نداشت. حوصله‌ام سر رفته بود. هرچه گوشه و کنار تعمیرگاه دیده بودم، توی سفرنامه‌ام نوشتم. حدود دو ساعت از ظهر رفته، فرستادند از قهوه‌خانه بغل تعمیرگاه دیزی آوردند. ناهار که خوردیم، توی سفرنامه‌ام نوشتم:

«دیزی‌های اصفهان خوشمزه است. گوشت فراوان دارد و چون در این شهر غلات، فراوان است، نخود و لپه و سیب‌زمینی زیادی در آن می‌ریزند. یک دانه سیب‌زمینی پخته برداشتم و گذاشتم توی جیبم که عصر پوست بکنم و نمک بزنم و بخورم. سیب‌زمینی بسیار درشتی است و این نشان می‌دهد که محصولات کشاورزی در اصفهان رونق بسیار دارد».

بعد از ظهر، یک دفعه به فکر رسید که بروم روی کامیون و از آن جا شهر را تماشا کنم. فکر خوبی بود. سفرنامه و کتاب جغرافی‌ام را برداشتم و آهسته رفتم روی کامیون اکبرآقا. تو باربند اتاقک جلوی کامیون نشستم و شهر را نگاه کردم و بنا کردم به نوشتن:

«من در بالای کامیون نشسته‌ام. آفتاب داغ تابستان به پس‌گردنم می‌تابد و سخت می‌سوزاند. اصفهان درختان عظیمی دارد که جلوی مناره‌ها و گنبدهای خوش‌نقش و نگار را می‌گیرند. اکنون از میان درختان می‌شود چند تا گلدسته و یک گنبد دید. گنبد، فیروزه‌ای است. یک کلاغ بزرگ و سیاه، نوک درختی

نشسته بود و تاب می خورد. هیکل کلاغ جلوی گنبد را گرفته است. اگر کلاغ بپرد، گنبد را بهتر می توان دید. نمی دانم کَلّه این گنبد را که می بینم، گنبد کدام مسجد است. عمارت عالی قاپو را نمی بینم. از این جا سی و سه پل را نمی توان دید. آهان، کلاغ پرید. حالا گنبد را بهتر می بینم».

صدای خنده اکبرآقا و چند تا از کارگراها، از پایین آمد. قاه قاه می خندیدند. اکبرآقا صدایش را بلند کرد :

— «مجید خان، به نظرم مُخت عیب کرده. آخه دایی جون، هیچ کی تو این گرما میره اون بالا که کتاب بنویسه؟! بیا پایین دایی جون، آفتاب می خوره به مُخت کار دستمون می دی».

چاره ای نبود، سفرنامه را نیمه تمام گذاشتم و آمدم پایین و کتاب جغرافیا را باز کردم و از رویش توی سفرنامه ام نوشتم. جوری نوشتم که انگار خودم آن چیزها را دیده ام. تا غروب همین جور عَلاَف بودم و نگاهم به دست اکبرآقا بود که کارش کی تمام می شود. بالأخره کارش تمام شد. دست و صورتش را شست و لباس هایش را عوض کرد و گفت : «بریم مجید، تموم شد».

خوش حال شدم. گفتم : «کجا بریم؟ ... اوّل بریم پل خواجه، بعد چهارباغ، بعد ...» خندید و سرفه کرد و گفت : «ان شاءالله دفعه دیگه. خودت که دیدی عیالم ؟»

مریضه، نمی توئم این جا بمونم. دفعه دیگه که اومدیم اصفهان، همه جا رو با هم می گردیم، تو هم تو کتابت همه چیز رو می نویسی».

انگار یک سطل آب سرد ریختند سرم. جا خوردم و لب و لوچه ام رفت توهم. اکبرآقا رفت پشت کامیون نشست و من هم، ناچار، رفتم بغل دستش نشستم. از میان خیابان های اصفهان و از سی و سه پل رد شدیم و من می خواستم با چشم هام، در و دیوار شهر، سی و سه پل و دکان ها و درخت ها و هرچه را که می دیدم، بخورم. فرصت نوشتن نبود. جلوی دکان گزفروشی ایستادیم. هر کدام دوتا جعبه گز خریدیم و باز راه افتادیم. شب تا صبح رفتیم.

روز بعد توی صفحه آخر سفرنامه ام نوشتم :

«عیب آثار تاریخی اصفهان این است که آن ها را روی زمین ساخته اند و درختان بزرگ و سر به فلک کشیده و ساختمان های چند طبقه نمی گذارند آن ها را از بالای کامیون دید. اگر چهارباغ و سی و سه پل را روی ستون های بلندی می ساختند، انسان بهتر می توانست آن ها را ببیند. کسی که می خواهد به اصفهان بیاید، شایسته است یک دوربین قوی و بسیار بزرگ همراه بیاورد تا از دور بتواند کاشی های زیبای آثار تاریخی را ببیند. اگر کلاه پهن یا چتر با خود داشته باشد، آفتاب، پس گردن و کَلّه او را نمی سوزاند. دیگر آن که بهتر است تعمیرگاه های اصفهان را نزدیک آثار تاریخی بنا کنند تا اگر کسی در تعمیرگاه باشد، بتواند آن جا را خوب مشاهده نماید. دیگر آن که، مردم اصفهان نگذارند درختان شهر تاریخی شان آن همه بلند شوند که جلوی آثار تاریخی را بگیرند و مانع دید جهان گردان شوند و از همه مهم تر این که به کارگراها و مسئولان تعمیرگاه های اصفهان گوشزد نمایند که حتماً از آثار تاریخی آن شهر زیبا دیدن کنند تا بتوانند جواب جهان گردان را بدهند و ...».

به خانه که رسیدم گز و چای گذاشتم جلوم و جماعتی را دور خودم جمع کردم و افتادم به تعریف از اصفهان. سفرنامه ام را هم یواشکی برای بی بی خواندم و کَلّی کیف کرد.

به خانه که رسیدم گز و چای گذاشتم جلوم و جماعتی را دور خودم جمع کردم و افتادم به تعریف از اصفهان. سفرنامه‌ام را هم یواشکی برای بی‌بی خواندم و کلی کیف کرد.

بعدها، تو مدرسه، سر کلاس، از رفتن به اصفهان و دیدن آثار تاریخی و کوچه و پس‌کوچه‌ها و گوشه و کنار شهر تعریف‌ها کردم. تا این که بچه‌ها اسمم را گذاشتند «مجید اصفهانی» و هر وقت معلّم جغرافیمان می‌گفت: «بچه‌ها کی اصفهان رفته؟» می‌گفتم: «من» و بچه‌ها هم تصدیق می‌کردند.

خیلی تلاش کردم تا سفرنامه‌ام را چاپ کنم اما هیچ چاپخانه‌ای زیربار نرفت. هنوز هم آن سفرنامه را دارم.

قصّه‌های مجید، هوشنگ مرادی کرمانی